

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ♥

"وقتی اشک‌هایت روی شانه‌ی خدا بریزد..."

در فلزی پشت سرش بسته می‌شود. گوشه‌ای کز کرده و پاهایش را داخل شکمش جمع می‌کند.

حالا او مانده با یک کاغذ، خودکار و یک دنیا حرف که هیچ وقت روی زبانش نیامدند.

کاغذ را روی پایش می‌گذارد که حرف‌های دلش را در آن بنویسد؛ ولی کلمات و خاطرات به جای کاغذ، ذهنش را سیاه می‌کنند.

دست‌هایش زندانبان سرش می‌شوند. می‌ترسد از آن لحظه‌ها. نمی‌خواهد دوباره طعم زهرمانندشان را بچشد؛ ولی دست خودش هم نیست.

بازیگوشی مغزش باعث می‌شود برود به چندماه قبل تر. چیزی حدود آبان ماه سال هفتاد.

زمانی که همزمان هم قاتل روحش شد، هم جسمش؛ راستی چرا آن موقع کسی به فکر اعدامش نیفتاد؟

البته اعدام یا مرگ تدریجی فرقی هم ندارد برای او که مدت‌هاست مرده؛ با این تفاوت که هنوز راه نفسش باز است.

"در ماشین که بسته شد، تازه اضطراب به جانم افتاد. خودم را گوشه‌ی صندلی جمع کردم. دست‌هایم یخ کرده و پاهایم زق‌زق می‌کرد. سنگینی نگاه وقیحانه‌ی او را روی خودم حس می‌کردم و می‌ترسیدم چشم از کفیوش‌های ماشین بردارم. آن موقع، یعنی در نوزدهمین سال زندگی‌ام، تنهاترین لحظات عمرم را تجربه کردم. دسته‌ی شالم را باز تر کردم تا بیشتر بدنم را بپوشاند. انگار که سلاحی جز همان شال دستان خالی‌ام را پر نمی‌کرد. حرف زدنش، باعث شد به وضوح بلرزم.

-ببینمت خانم خوشگله!"

صدای پای یک سوسک روی دیوار چرک‌مرده‌ی رو به رو، مغزش را خط‌خطی می‌کند؛ ولی آب که از سر گذشته باشد، یک وجب و صد وجب ندارد.

سرمای محیط هم به جسم نحیفش قدرت‌نمایی می‌کند و باعث در خود مچاله شدنش می‌شود.

دست‌هایش هنوز دو طرف سرش را چسبیده‌اند. حس درد، انگشت‌هایش را می‌سوزاند.

"جلوی دراور ایستاده بودم. می‌توانستم از آینه ببینم که روی تخت دراز کشیده و دارد با دریدگی وجب به وجب بدن لاغرم را رصد می‌کند. می‌ترسیدم؛ ولی وقتی گریه‌های زهرا و مهسا یادم می‌آمد، مصمم می‌شدم و به آنی ترسم را فراموش می‌کردم. دستم به سمت دکمه‌های مانتویم رفت. یک دکمه، یک نگاه، یک دکمه، یک نگاه... و این برای منِ مادر که فکر بچه‌هایم هر لحظه دلم را آشوب می‌کرد، چه چرخه‌ی نفرت‌انگیزی بود!

-عجله کن خانمی، بدجوری بی‌قرارتم!"

خودکار و کاغذ را کناری پرت می‌کند. انگار قرار نیست استفاده‌ای از آن‌ها بکند.

صداها و تصاویر بی‌ملاحظه و پرسرعت در ذهنش حرکت می‌کنند. انگار که ذهنش جاده‌ای باشد و ماشین افکار در هم‌ریخته یکی پس از دیگری از آن عبور کنند.

صدای "لکه‌ی ننگ" گفتن مردی که روزی بابا صدایش می‌زد، با صدای تق‌تق چکش در هم می‌آمیزد.

بالاخره راضی می شود سرش را رها کند؛ اما این بار بازوهایش را سفت می چسبد.

"گل های روتختی آن تخت، به نظرم زشت ترین گل های دنیا بودند. بس که سرم پایین بود، تک تک شان را از بر کرده بودم. حالا من روی تخت نشسته و آن مردی که حتی نمی دانستم کیست، در چارچوب در بود. جلوتر آمد و سینی ظریفی را، روی پاتختی گذاشت. یک فنجان خودش برداشت و یک فنجان گرفت سمت منی که در آن لحظات هر چیزی در مخیله ام می گنجید، جز نوشیدن قهوه. مذاقم آن قدری تلخ بود، که میلی به تلخ تر شدنش نداشتم باشم. ولی آن مرد قهوه اش را با آرامش نوشید و وقتی تمامش کرد، پشت سرم نشست. باز شدن گره ی تاپ بندی ام و همان طور سرسره بازی دانه های عرق روی پیشانی ام را حس کردم.

-جونم؛ چه خجالتی هم می کشه! معلومه بار اولته ها! سخت نگیر، کم کم عادت می کنی.

دستش روی شانهم لغزید."

چشم هایش که خودش هم نمی داند کی روی هم افتادند، به سرعت باز می شوند. شانهاش رعشه می گیرد و از فرق سر تا نوک پایش می لرزد وقتی خاطرات برایش مرور می شوند.

با تمام نیروی هرچند کمی که در بدنش مانده است، کاغذ را از کنار دستش برمی دارد و تا جایی که می تواند مچاله می کند. هیچ چیزی وجود ندارد که بعدها بچه هایش از او بدانند.

تلخ ترین حس برای او، یعنی همین که وقتی می خواهد از یک سفر طولانی بازگردد، تازه یادش می افتد که هیچ سوغات یا بار و بنه ای به همراه ندارد.

اضطراب از وجودش زبانه می کشد. نه اضطراب خودش، فقط دل نگرانی برای پاره های وجودش، بچه هایش که نمی داند بعد از خودش چه اتفاقی برایشان می افتد.

بچه... وقتی اسم بچه می آید، عطر تن زهرا و مهسایش مشامش را پر می کند.

با همان انگشت های کرخت شده اش، چادر سیاهی که کنارش افتاده را چنگ می زند و روی پاهایش می کشد. خدا می داند همین یک تکه پارچه چه قدر برایش سنگین است.

دستانش را دور خود حلقه می کند؛ انگار که بخواهد خودش را بغل بگیرد.

سینه هایش را بو می کند. بوی شیر نمی دهند، ولی حسابی عطر مادرانگی دارند.

عطر آن وقتی که زهرای سه ساله اش گوشه‌ی اتاق خواب رفته و او لقمه‌نانی نداشت دهانش بگذارد.

عطر آن موقع که مهسای شش ماهه را روی سینه‌های عاری از شیرش می‌فشرده و به جای تصویر لبخند همسرش، قلیان و وافور بود که خار چشمش می‌شد.

عطر همان زمانی که شوهرش خانه می‌خوابید و او که تازه زایمان کرده، مجبور بود پله‌های خانه‌ی کس و ناکس را تمیز کند، فرچه روی کفش این و آن بکشد...

سینه‌هایش زیادی عطر دارند؛ آن قدر زیاد که هیچ مشامی نمی‌تواند حس کند.

باز صدای مردانه‌ی بابا از میان پستوهای مغزش خودنمایی می‌کند.

-خودت که می‌میری، ولی داغ ننگت تا ابدالدهر پیشونی ما رو سیاه می‌کنه.

و صدای ریز خودش: «فقط شونزده سالم بود که دادینم به یه معتاد. نداشتین اقلأ درس بخونم. به نون شب بچه‌هام محتاج بودم. کارگری کردم، گدایی این و اون رو کردم، ولی هیچ‌کدوم شکم بچه‌هام رو سیر نکرد.»

صدای وهم‌انگیز سیلی، باز صدای بابا: «مگه هر کی نون نداشت باید هرزه شه؟ همین مون مونده بود که اون شوهر معتادت بخواد لوت بده!»

صداها‌ی ناتمام بابا باعث می‌شود مغز سرش تیر بکشد؛ ولی انگار این فکر بی‌ملاحظه باز هم می‌خواهد گذشته‌ها را برایش تکرار کند.

-خجالت می‌کشیم بگیریم تو دخترمونی. مادرت تو همین چند وقت قدر چند سال پیر شده. شک ندارم خدا هم خجالت می‌کشه که تو بنده‌اشی!

پژواک جمله‌ی آخر توی مغزش می‌چرخد، می‌چرخد و می‌چرخد. خدا هم خجالت می‌کشد، خدا هم خجالت می‌کشد، خدا هم...

آخ که چه قدر دلش محتاج چند کلمه درد و دل خشک و خالی است!

زبان باز می‌کند اما صدایش آرام است. نمی‌خواهد از نجواهایش باخبر شوند، همان طور که از دردهای محرمانه‌اش نشدند.

-خدایا می‌دونم از داشتن بنده‌هایی مثل من خجالت می‌کشی. بایدم بکشی. ولی خدایا این بنده‌های بد هم یه وقتایی گریه‌شون می‌گیره. انگار که تموم گریه‌هایی که باید می‌کردن و نکردن، یه جا یقه‌ی گلوشون رو می‌چسبه. صدایش مرتعش می‌شود.

-می‌دونی چرا تا حالا گریه نکردم؟ چون کسی نبود که پیشش گریه کنم. کسی نبود که اشکام رو پاک کنه. یک قطره‌ی شفاف، جویبار کوچکی می‌شود روی گونه‌اش. این بار صدایش بی‌جان است.

-خدایا خیلی وقته باهات حرف نزد، باهام قهر کردی؟ تو که می‌بینی من چه قدر تنهام! مگه کسی رو غیر از خودت دارم؟

هق‌هق بلندش، مثل تیری هوا را می‌شکافد. سرش را روی دیوار می‌گذارد و خیال می‌کند همین حالا خدا کنارش نشسته.

نمی‌داند چه قدر اشک می‌ریزد، که در باز می‌شود. سرش را بلند می‌کند و با چشم‌های سرخ، خیره می‌شود به زنی که می‌گوید: « پنج دقیقه دیگه می‌بریمت واسه اجرای حکم.»

قرار است حکم را برایش اجرا کنند؛ حکمی که خوب می‌داند اسم دیگر سنگسار است.

روزگاری چه قدر افکارش از این کلمه دور بودند؛ در محدوده‌ی آرزوهایش نمی‌گنجید که روزی بخواهد در یک قدمی این کلمه‌ی منحوس بایستد.

مغزش دیوانه شده انگار؛ هر کلمه را بارها برایش تکرار می‌کند. سنگسار، سنگسار، سنگسار...

بی‌رحمی مغزش، آخر موفق می‌شود بغضش را از هم فرو بپاشد.

بین دل‌دل زدن‌هایش به زور لب می‌زند: « خدایا... بچه‌هام! خ... خدایا! نذار داغ ننگ من، رسوای دو عالم‌شون کنه.»

صدایش اوج می‌گیرد: « خدایا نذار!»

و بعد کم‌کم صدایش پایین می‌آید و بدون این‌که از تکرار حرف‌هایش خسته شود، می‌گوید: « نذار.»

مجموعه داستان کوتاه چند خط عاشقانه پاک - مطهره سیدی

یک دفعه دلش آرام می گیرد. انگار میان تاریکی اتاق، نوری چشمش را می زند.

هنوز دانه های اشک روی صورتش سر می خورند، ولی لب های خشکی کرده اش به سختی کج و معوج می شود.

در با صدای قیژی که این بار برخلاف همیشه بلند نیست، باز و قامت دو زن چادری در آستانه اش نمایان می شود.

حس می کند چه قدر خوابش گرفته. پلک هایش بی اختیار روی هم می افتند.

پایان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ♡

"مرا این یادگار از یار مانده..."

نیاز انگشت اشاره اش را پیچک وار، دور مشتش نوزاد چند ساعته اش می پیچد.

بوی تند الکل، خون و کثیفی بچه ها تا عمق بینی اش را می سوزاند. از همان وقتی که به یاد می آورد، از تحمل بوی بیمارستان، متنفر بود و هست.

دلش یک حوض آب شفاف و زلال می خواهد؛ که از ته معده اش در آن عرق بزند.

دخترک آرام سینه ُ نیاز را مک می زند و مژه های بلندش، روی صورتش سایه انداخته اند.

سکوت بی‌امان دختر بچه بال پرواز نیاز می‌شود؛ به سمت صبح، و در یکی از کوچه پس کوچه‌های سرچشمه...

”نیاز ظرف پنیر و پیاله گردو را سر سفره می‌گذارد و خودش کناری می‌نشیند.

چشم‌هایش بغض دارند. بغضی که سعی می‌کند با زل زدن به گل‌های سرخ پیراهن زیبای تنش، پنهانش کند.

مهدی نگاهش را از نان سنگک تازه‌ای که خودش آن را سر صبح خریده، می‌گیرد و می‌دهد به چهره دلخور نیاز.

در روستایشان رسم نبود پدر جلوی بچه ناز مادر را بکشد. و حالا طبیعی است که مهدی هم ناز کشیدن بلد نباشد.

آن هم ناز کشی دختر شهری و لای پر قو بزرگ شده‌ای، که از قضا دزد دل و مادر بچه‌اش شده.

دختری که از همه چیزش، حتی خانواده‌اش، زده؛ تا بتواند در خانه صدمتری‌شان، گوشه سفره بنشیند و بغ کند.

مهدی آرام می‌پرسد: «چی شده خانم؟ گرفته‌ای. نکنه قه‌ری؟»

نیاز لب‌هایش را تو می‌کشد و مثل دختر بچه‌های لجباز، رو بر می‌گرداند.

- قهر نیستم.

- پس چی شده؟

نیاز هم ترجیح می‌دهد مثل مهدی برود سر اصل مطلب و سفره دلش را یکجا بگشاید.

- مهدی من نمی‌خوام تو به خاطر من از کارت بزن؛ ولی به خدا می‌ترسم! دکترم گفت تو همین چند روز احتمالاً زایمان می‌کنم.

مهدی عجولانه می‌پرد وسط حرفش: «خب مامانم که پیشته. از چی می‌ترسی؟»

نیاز دوباره شمایل قهر کردن به خود می‌گیرد و رنجیده، اما با شرم و حیایی ناب، می‌گوید: «می‌خوام تو کنارم

باشی.»

- باشه عزیزم. ببینم اگه شد امروز مرخصی می‌گیرم.

لب‌های نیاز به لبخندی کوچک کش می‌آیند. به همین راحتی می‌شود او را راضی کرد! ”

دخترک سینه‌ مادر را رها کرده و نق‌نق می‌کند. نیاز موهای نرم و طلایی‌اش را نوازش می‌کند. نمی‌داند چه‌طور باید ساکتش کند.

پسر بچه‌ دوساله‌ای با دو از جلوی تخت نیاز می‌گذرد؛ که ناگهان پایش به جایی گیر می‌کند و با صورت زمین می‌خورد.

صدای بلند گریه‌اش، دل هر سنگدلی را هم آب می‌کند؛ اما چشم‌های نیاز، نسبت به این‌واقعیه بی‌تفاوت‌اند.

انگار که مردمک‌هایش شده‌اند از جنس سنگ خارا و بی‌حسی در تمام تنش ریشه دوانده.

نیاز، راهی برای ساکت کردن دخترش پیدا نمی‌کند؛ ولی قسمت‌هایی از یک‌لالایی ناخواسته به افکارش چنگ می‌زند.

روزهایی را یادش می‌آید که شب تا صبح در اینترنت می‌گشت و هر لالایی‌ای که دم دستش می‌آمد را حفظ می‌کرد.

حالا همان لالایی‌ای که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد به کارش بیاید، مناسب شرایطش شده.

-گلم از دست برفت و خار مونده...

به من جبر و جفا بسیار مونده....

"سرمه‌ای! چند ساعتی بیشتر از رفتن مهدی نمی‌گذرد و نیاز، برای فرار از نگاه‌های گاه و بیگاهش به ساعت، پناه آورده به لاک سرمه‌ای گوشه‌ دراور چوبی‌اش.

بادقت فرچه‌ لاک را روی ناخنش می‌کشد؛ اما هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند تمام حواسش را معطوف به این کار کند. باز فکر بازیگوشش نافرمانی می‌کند.

نیاز، آهسته از داخل اتاق گردن می‌کشد و پذیرایی را نگاه می‌کند. فاطمه‌خانم، مادر شوهرش، باز با دستمال گردگیری افتاده به‌جان میز شیشه‌ای تلویزیون؛ که خود نیاز دیروز برقش انداخته بود.

نیاز سعی می‌کند بی‌توجه باشد. ناخن آخرین انگشت پایش کوچک است و باید در لاک‌زدنش بیشتر دقت کند.

فرچه‌ لاک که روی انگشتش کشیده می‌شود، ناگهان صدای زنگ خانه از جا می‌پراندش. لاک از ناخنش بیرون می‌زند.

نیاز نگاهش را دور و برش می چرخاند.

زن هایی را می بیند که از شوق در آغوش گرفتن فرزندشان می خندند، اشک شوق می ریزند و شادی را با تک تک یاخته های وجودشان لمس می کنند.

زن هایی را می بیند که از شدت درد، اشک صورتشان را پوشانده؛ اما با کمی دقت می شود هاله ای از خوشحالی را در صورتشان را دید.

نیاز آینه کوچکی را که در ساکش گذاشته بود، درمی آورد و خیره می شود به صورت خودش.

زردی پوست و سیاهی زیر چشم ها و سفیدی ترحم برانگیز لب هایش را کنار می گذارد و سعی می کند به عمق چشم هایش دقت کند.

هر چه می گردد، اثری از شور و شوق نمی بیند. به نظرش حتی زن هایی که موقع زایمان از ته دل جیغ می کشند هم از خودش خوشحال ترند.

راست می گویند که بی حسی و سکوت مطلق، از هر فریادی زجرآورتر است.

کودکش این بار به خوابی ناز رفته. دل نیاز هم جرعه ای از آرامش بچه اش را طلب می کند. تنها جرعه ای!

"به محض این که تاثير آمپول های بی حسی تمام می شود، نیاز چشم هایش را باز می کند و پالتوی چرم طبیعی براقی توجهش را جلب می کند.

سیمین است، دختر خاله اش؛ یعنی تنها کسی که از خانواده مادری و پدری اش برایش مانده. نیاز نمی داند چه کسی خبرش کرده.

سیمین به محض دیدن چشم های از هم گشوده نیاز، بی خیال نوزاد لپ گلی و دوست داشتنی می شود و حال نیاز را می پرسد.

نیاز اما نای جواب دادن ندارد. پرچانگی‌های دخترخاله‌اش را با بیحالی پاسخ می‌گوید.

سیمین که از طرف نیاز توجه چندانی نمی‌بیند؛ باز سرش را به دختر نیاز گرم می‌کند و هر چند لحظه، قربان صدقهٔ یک عضو بدنش می‌رود.

با شوقی وصف‌ناشدنی در چشم‌های نیاز زل می‌زند و از زیبایی نوزاد می‌گوید.

نیاز اما افسوس این را می‌خورد که دخترخاله‌اش با آن همه ثروت، حسرت به دل در آغوش گرفتن یک‌بچه مانده.

ناگهان سیمین می‌پرسد: «راستی نیاز آقا مهدی کجان؟»

نیاز که سوّال خودش هم همین است، زیر لب می‌گوید: «نمی‌دونم. سیمین می‌شه بری کیف من رو پیدا کنی برام بیاری؟»

سیمین از جا بلند می‌شود و زیر لب می‌گوید: «باشه.»

چند لحظه بعد کیف مشکی نیاز را به دستش می‌دهد. نیاز بی‌صبرانه زیپ کیفش را باز می‌کند و به دنبال گوشی‌اش می‌گردد.

با انگشت‌هایی لرزان، شمارهٔ مهدی را می‌گیرد؛ اما جوابش به جای صدای گرم مهدی، فقط چند بوق ممتد است که در گوشش می‌پیچد.

-نیاز به کی زنگ می‌زنی؟

-به مهدی.

سیمین با آرامش ذاتی‌ای که همیشه در وجودش رخنه کرده، لب‌های رژ خورده‌اش را غنچه می‌کند و می‌گوید: «اووه، ول کن نیاز. خودش می‌آد دیگه.»

بعد لب‌هایش کش می‌آیند و در همان حال که گوشی‌اش را از جیب پالتویش در می‌آورد، می‌گوید: «به جای زنگ زدن، یه لحظه اینترنتت رو روشن کن، چندتا لباس خوشگل نوزاد دیدم برات بفرستم.»

نیاز، بی‌رمق اینترنت گوشی‌اش را روشن می‌کند و منتظر عکس‌های ارسالی سیمین می‌شود.

چند لحظه بعد، صدای گوشی اش در می آید. به لباس های خوشرنگ و زیبا، اما گرانبه ای که دختر خاله اش برای دخترش در نظر دارد، با حسرت نگاه می کند.

- هر کدوم رو دوست داشتی بگو من واسه این جیگر کوچولو بگیرم.

صدای سیمین است که گوش نیاز را متوجه خود می کند. سیمین بی توجه به تعارف های پی در پی نیاز، لپ دخترک را آرام می کشد و می گوید: «ول کن این حرف ها رو نیاز. بالاخره که باید واسه این خوشگله یه چیزی بگیرم.»

نیاز سکوت می کند و دیگر چیزی نمی گوید. به جایش ناخودآگاه نگاهی به شبکه های اجتماعی گوشی اش که لبریز از پیام شده اند، می اندازد.

چند ثانیه ای در سکوت می گذرد که ناگهان، خبری بهت آور نیاز را متوجه خود می کند.

نیاز گوشی به دست، همانند برگ های پاییزی خشک می شود و فقط مردمک هایش بی وقفه روی متن پیام می چرخند؛ مغز نیاز هر چه تلاش می کند، نمی تواند مفهوم چیزی که می بیند را پردازش کند.

سیمین که صورت بی رنگ شده نیاز را می بیند، با لحنی نگران می پرسد: «نیاز چی شده؟»

اما جوابش می شود یک سکوت دور و دراز. این بار سیمین خودش دست به کار می شود و گوشی را از نیاز می گیرد.

متن پیام را زیر لب می خواند: «هفت مهندس، در پالایشگاه تهران دچار آتش سوزی شده و جان باختند. جزئیات تکمیلی در مورد این گزارش متعاقباً اعلام خواهد شد.»

مغز نیاز اما، تازه چیزی را که دیده درک می کند و معنی آن را به نیاز می فهماند. نیاز ناخواسته صدایش را بلند می کند و از ته دل صدا می زند: «فاطمه خانم!»

صدای بهانه گیری های دخترک، نیاز را به خودش می آورد. سر جاکمی تکان می خورد.

شانه هایش درد دارند. وزن بار سنگینی که باید خودش تنهایی به دوش بکشد، دارد کمرش را می شکند.

کام عمیقی از هوا می گیرد. دلش می خواهد باز لالایی بخواند برای دخترک چند ساعته اش. شاید هم... برای خودش. این بار لالایی کامل در ذهنش ردیف می شود.

صدای آرام و گرفته اش خش دارد، می لرزد و فریاد می زند بی رحمی های زمانه را.

مجموعه داستان کوتاه چند خط عاشقانه پاک - مطهره سیدی

-گلم از دست برفت و خار مونده...

به من جبر و جفا بسیار مونده...

به دستم مونده طفل شیرخواری...

مرا این یادگار از یار مونده....

* پایان *

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"کوک‌های ناتمام"

آخرین کوک را هم می‌زنم. لباس دوخته شده را در دست می‌گیرم و با ذوق نگاهش می‌کنم. پیراهن گلبهی دخترانه و کوچکی ست. دلم برای چین‌های ریز دامنش ضعف می‌رود. انگشت اشاره‌ام را روی حاشیه سفید رنگ آستین حلقه‌اش می‌کشم.

دست دیگرم را روی شکم برآمده‌ام می‌گذارم و نوازش‌وار حرکتش می‌دهم.

با صدای نازک شده‌ای می‌گویم: «کی بشه زودتر به دنیا بیای این لباسا رو تنت کنم مامانی؟»

و بعد جوری که انگار همین حالا در آغوشم است، قربان صدقه‌ی انگشت‌های ظریفش می‌روم. خودش که نیست؛ ولی می‌توانم عطر تنش را بین تار و پود پارچه جست‌وجو کنم.

آرزو می‌کنم در هر سنی که باشد، خودم لباس‌هایش را بدوزم؛ موهای بلندش را شانه بزنم و ببافم؛ روی موهایش تل بگذارم...

بالاخره از آمال شیرین مادران‌هام دل می‌کنم. لباس را کنار بقیه لباس‌های دخترم می‌گذارم و به سمت آشپزخانه روانه می‌شوم. هوس چای کرده‌ام. سماور پر آب را روی گاز می‌گذارم.

وقتی به کابینت کنار گاز تکیه می‌دهم گلبرگ‌های ریخته روی این رو به رو توجهم را جلب می‌کند. بی‌اختیار به سمتش روانه می‌شوم... آن‌ها را دانه به دانه از روی این جمع می‌کنم. با لذت به گل‌های نرگس درون گلدان نگاه می‌کنم. ثانیه‌ای بعد با حوصله آن‌ها را در می‌آورم و آب گلدان را عوض می‌کنم.

سیب سبزی از داخل یخچال برمی‌دارم و گاز می‌زنم. یخچالم هیچ وقت بدون سیب نمی‌ماند.

جلوی آینه قدی رو به روی در می‌ایستم و خودم را برانداز می‌کنم. درست که چاق شده‌ام و بدنم ورم کرده؛ ولی از وقتی فهمیده‌ام باردارم پوستم درخشان‌تر شده و گونه‌هایم گل انداخته.

از گوشه چشم نگاهم به جاکفشی می‌افتد و یادم می‌آید دیروز وقت آمدن به داخل خانه فراموش کرده‌ام کفشم را داخلش بگذارم. وقتی می‌خواهم در جاکفشی را ببندم، یک جفت پوتین کهنه به چشمم می‌خورد. مورد استفاده نیست؛ ولی می‌نشینم و با دقت ظرف واکس را رویش خالی می‌کنم! آن قدر فرچه می‌کشم که دستم درد می‌گیرد. صدای زنگ تلفن را که می‌شنوم، راضی می‌شوم داخل جاکفشی بگذارم.

لبخندی روی لب‌هایم نقش می‌بندد. حتماً مامان عذراست که طبق معمول می‌خواهد بپرسد امروز چه چیزی هوس کرده‌ام. می‌گویم درست کردن هوسانه برای عروس وظیفه مادرشوهر است و من همیشه از خجالت آب می‌شوم.

تلفن را که برمی‌دارم، تازه یادم به سماور می‌افتد. به سمت آشپزخانه می‌روم و در همان حال دستم را روی دکمه تلفن می‌فشارم.

برخلاف تصورم، این صدای پدرشوهرم است که در گوشم لانه می‌کند. تا به حال پیش نیامده که به خانه‌ی ما زنگ بزنند. به خاطر همین، این بار احساسات زنانه‌ام هستند که بیدار می‌شوند و بدون فوت وقت ناقوس بد صدای خطر را برایم تکان تکان می‌دهند. مدام فکر می‌کنم نکند خبر بدی شده باشد؟

پدرشوهرم احوالم را می‌پرسد و من سرسری جوابش را می‌دهم. منتظر حرفش را بزنم. کمی من من می‌کند ولی در انتها خبری که دارد را با صدای لرزانی می‌دهد و سر آخر تبریک می‌گوید.

بدنم بی‌حس و کرخت می‌شود؛ حداقل آن قدری که دستانم تاب تحمل وزن تلفن را نداشته باشند. راه نفسم تنگ می‌شود. می‌لرزیم. چشم‌های بی‌مسئولیتم سفیدی پیراهنم را از سیاهی طره‌های افشان موهایم تشخیص نمی‌دهند. بی‌ملاحظه به این چنگ می‌زنم. صدای شکستن ناخن‌هایم را می‌شنوم. بوی سماور سوخته تا عمق شامه‌ام می‌رود. اضطراب درد عمیقی که زیر دلم حس می‌کنم، خبیثانه به تمام وجودم نیش می‌زند.

کلید را داخل قفل می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم. پلاستیک‌های میوه را داخل آشپزخانه می‌گذارم. چادرم را برمی‌دارم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم.

کیف پولم را روی کانتینر می‌اندازم. پول‌هایم در حال اتمام است. حقوق تدریسم کفاف مخارج سنگین زندگی را نمی‌دهد و دیگر توان رو زدن به پدرم را هم ندارم. کجاست حق و حقوق خیالی‌ای که همه آن را در بوق و کرنا کرده‌اند؟ احتمال می‌دهم همان جا در افکار خودشان مدفون شده باشد!

فارغ از تمام دلخوری‌ها و دلواپسی‌هایم، میوه‌ها را داخل سینیک خالی می‌کنم و مشغول شستن می‌شوم؛ که اگر نشوم، نه تنها که چرخ زندگی نمی‌چرخد، دلهره‌های ناتمامم هم از پا درم می‌آورند.

دست خودم نیست؛ که در همان حال، متلک‌های مردی که از بخت بد، زمان میوه خریدنش با من یکی شده در ذهنم رژه می‌رود. ناخواسته محکم‌تر روی پرتقال بخت‌برگشته‌ای دست می‌کشم.

طبیعتاً باید با این وضعیت کنار می‌آمدم... که آمدم؛ ولی این حرف‌ها هم هر بار نمک تازه‌ای می‌شوند روی زخم به ظاهر خشک شده‌ی جگرم. ریشه‌ی زرد رنگ خیار را درون سطل آشغال می‌اندازم.

فکر می‌کنم چرا ذهنیت پسرهای جوان کشورم نسبت به یک زن بی‌شوهر، باید در دو واژه‌ی "بیوه و میوه" خلاصه شود؟ چرا باید هر بانوی چادرپوشی در نظرشان "مشکی و عشقی" بیاید؟ احتمالاً به جواب نمی‌رسم که گوجه‌ای را برای شستن برمی‌دارم. خسته شده‌ام از این سوالات بی‌پایانی که محض رضای خدا یک نفر نیست جواب‌شان را بدهد.

آخرین انار را که می‌شویم، حس می‌کنم چه قدر زود کارم تمام شده.

سیب‌زمینی و پیازها را داخل سبد خالی می‌کنم. موزها را در یخچال می‌گذارم.

چند انار برمی‌دارم و روی زمین می‌نشینم. می‌خواهم برای زینب دانه‌شان کنم. دانه‌های انار که یکی‌یکی داخل ظرف می‌ریزند تصور می‌کنم هر حرف هم مثل همین دانه‌ی انار کوچک است. آن قدر که به نظر نمی‌رسد. ولی زیاد که بشود، می‌تواند کاسه‌ی طاقت انسان را سرریز کند. درست مثل ظرف رو به رویم که حالا پر شده.

زنگ خانه به صدا درمی‌آید. در را باز می‌کنم و زینب داخل می‌آید. بی‌حال سلام می‌کند. می‌دانم وقتی از مدرسه برمی‌گردد، چه قدر خسته است. جواب سلامش را می‌دهم و می‌گویم: «انار دون کردم برات. برو بردار بخور.» و چه ساده خوشحال می‌شود!

لبخندی می‌زنم و به اتاق خودم می‌روم. در را پشت سرم می‌بندم. می‌خواهم راحت‌تر روی کتابی که به تازگی خریده‌ام تمرکز کنم.

پشت میز مطالعه می‌نشینم و عینک ظریفی می‌زنم. حالا دقیق‌تر می‌توانم گلدان خاک‌گرفته‌ی گل‌های رز مصنوعی و همین‌طور لباس‌های پراکنده شده‌ی اطراف اتاق را ببینم. فقط می‌دانم حوصله‌ی تمیز کردن این یکی را دیگر ندارم.

بی‌خیال چشم‌هایم را سر می‌دهم روی نوشته‌های کتاب و خودم را درون دنیایی غمگین‌تر از دنیای خودم غرق می‌کنم.

با صدای زینب به خودم می‌آیم. کارتی لای کتاب می‌گذارم و سرم را بالا می‌آورم.

نگاهم از موهای پریشانی که روی شانه‌هایش رها شده‌اند، قل می‌خورد روی لباس‌هایی که از لباس‌فروشی نزدیک خانه برایش خریده‌ام.

با عجز می‌گویم: «مامان! بیا کوک دندون موشی بهم یاد بده. پس فردا معلم‌مون امتحان می‌گیره.»

موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته و تا حدی چشمانش را پوشانده‌اند، قصد دارند روی اعصابم پیاده‌روی کنند.

بی‌ربط جواب می‌دهم: «آخه من چند بار بگم موها رو از تو صورتت جمع کن مامان جان؟ آخرش به خاطر همین موها چشات ضعیف می‌شه. حالا ببین!».

مطیعانه موهایش را پشت گوش می‌زند. دست‌های حاوی پارچه و سوزن نخ شده‌اش را زیر بغل می‌گیرد و منتظر نگاهم می‌کند.

یک دفعه یادم می‌آید دیشب فراموش کرده‌ام قرص اشتهایم را بخورم. هر چه سعی می‌کنم دقیق به یاد نمی‌آورم زینب چه گفته. می‌گویم: «زینب چی گفتی؟»

با لحنی کلافه کلمه کلمه می‌گوید: «گفتم می‌شه کوک دندون موشی بهم یاد بدی؟»

فکر می‌کنم چون در دوره بلوغ است کم‌طاقت شده. برای از سر باز کردنش شانه‌ای بالا می‌اندازم و خلاصه می‌گویم: «من که بلد نیستم.»

فکرم بازیگوشانه دستم را به سمت گذشته‌ها می‌کشد.

چشم‌هایم را هل می‌دهم به سمت قاب عکسی که به دیوار رو به رو زده‌ام. این بار نگاه من سوزن می‌شود و صورت هم‌سرم پارچه.

با کوک‌های زیگ‌زاگی ریز و پی در پی خودم را از موها و چشم‌های قیرگونش به بینی و لبش می‌رسانم. شیشه‌ی کشیده شده روی صورت ماهش بدجور برایم چراغ می‌زند.

انگار بغض جاخوش کرده کنج گلویم، روی چشم‌هایم اثر می‌گذارد که نوار سیاه گوشه‌ی تصویرش را خوب نمی‌بینم.

در دل می‌نالَم: «آخ که زبردست‌ترین خیاط دنیا می‌شدم اگه همیشه چشم سوزن می‌شد رو پارچه‌ی گرون‌قیمت صورت ماه تو... معشوق!»

زینب پارچه و سوزنش را جلوییم می‌گیرد و با التماس می‌گوید: «مامان بلدی؛ مگه می‌شه بلد نباشی؟ تو رو خدا بیا یادم بده، امتحان دارم.»

دست زینب را همراه با قطره سمج اشکم پس می‌زنم و می‌گویم: «بلد بودم، ولی یادم رفته. همون جوری که بابات رفت.»

دلم نمی‌آید نا امیدش کنم. برای همین ادامه می‌دهم: «بخشید مامان. حالا ناراحت نشو. امروز بعد از ظهر می‌برمت خونه مامان بزرگ بهت یاد بده.»

زینب خوشحال می‌شود و می‌رود و من باز در دنیای غم‌انگیزم تاب می‌خورم.

تکه‌ای دیگر از دلم هم پاره می‌شود وقتی از روی چانه‌ی خوش‌فرم پدر زینبم کم‌کم به نوشته‌ی سیاه پایین عکسش می‌رسم:

"شهید مدافع حرم رضا مسعودی"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه می‌باشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ می‌باشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com